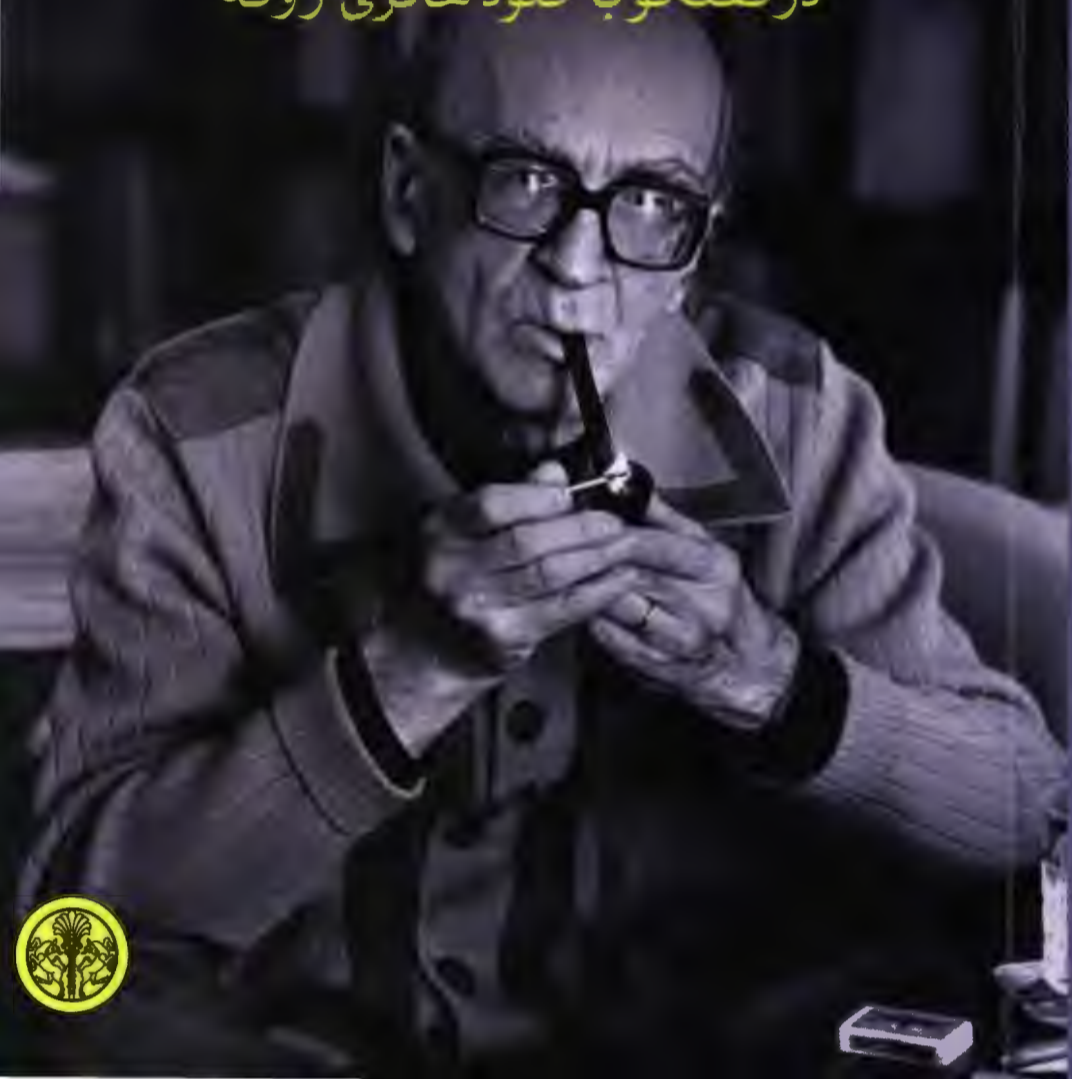


میرچا الیاده ترجمه آرمان صالحی

# هزارتوی آزمون‌های دشوار

زندگی و اندیشه‌های میرچا الیاده  
در گفت‌وگو با کلود هانری روکه





## هزارتوی آزمون‌های دشوار

میرچا الیاده • ترجمه آرمان صالحی

# هزارتوی آزمون‌های دشوار

زندگی و اندیشه‌های میرچا الیاده  
در گفتگو با کلود هانری روکه



بنگاه ترجمه و نشر  
کتاب پارسه

سرشناسه: کلود هانری روکه - میرچا الیاده  
 عنوان و نام پدیدآور: هزار توی آزمون‌های دشوار / کلود هانری روکه - میرچا الیاده / آرمان صالحی  
 مشخصات نشر: تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه، ۱۳۹۶.  
 مشخصات ظاهری: ۳۵۶ ص  
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۵۳-۲۷۸-۷  
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا  
 یادداشت: عنوان اصلی: Epreuve du labyrinthe  
 عنوان دیگر: هزار توی آزمون‌های دشوار  
 موضوع: الیاده، میرچا، ۱۹۰۷ - ۱۹۸۶ م. -- مصاحبه‌های / تاریخ‌نویسان دین -- ایالات  
 متحده -- مصاحبه‌های / دین -- راهنمای آموزش  
 شناسه افزوده: روکوئه، کلود - هانری، ۱۹۳۳ - م.  
 شناسه افزوده: صالحی، آرمان، ۱۳۵۹ - م. مترجم  
 رده‌بندی کنگره: BL ۴۳ الف ۷ ۱۳۹۶ الف ۷ / الف ۴۳  
 رده‌بندی دیویی: ۲۹۱/۰۹۲۴  
 شماره کتابشناسی ملی: ۴۷۲۰۱۰۳



## ■ هزار توی آزمون‌های دشوار

کلود هانری روکه - میرچا الیاده	ترجمه آرمان صالحی
آماده‌سازی و تولید:	بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه
طراحی گرافیک: پرویز بیانی	چاپ و صحافی: آرمانسا
نوبت و شمارگان: چاپ اول ۱۳۹۶، ۱۱۰۰ نسخه	قیمت: ۲۶۰۰۰ تومان

همه حقوق چاپ و نشر برای بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه محفوظ است.  
 هرگونه اقتباس از این اثر، منوط به دریافت اجازه کتبی از ناشر است.

بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه

تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخررازی، خیابان شهلائی ژاندارمری شرقی، پلاک ۷۴،

طبقه دوم، تلفن: ۶۶۴۷۷۴۰۵

[www.parsehbook.com](http://www.parsehbook.com) / [info@parsehbook.com](mailto:info@parsehbook.com)

@ketabeparseh





میرچا الیاده  
(۱۹۰۷-۱۹۸۶)

این اسطوره‌شناس و دین‌پژوه رومانیایی، از دانشگاه‌ها و  
مراکز متعدد علمی دکترای افتخاری دریافت کرد: کالج بوستون،  
کالج حقوق سیل فیلادلفیا، دانشگاه سوربن و...

از دیگر آثار او:

تاریخ اندیشه‌های دینی (۳ جلد)، تصاویر و نمادها،  
اسطوره و واقعیت، هنر اسرارآمیز و...

## پیش‌گفتار

عنوان این کتاب به شایستگی بر محتوای آن دلالت دارد: گذر از هزار توی آگاهی. به رسم معمول تلاش می‌کنم با توجه به پرسش‌ها و پاسخ‌های مطرح شده در کتاب پیش‌گفتاری تنظیم نمایم. پیش از هر چیز به دلایلی اشاره می‌کنم که مرا بر آن داشت تا به مرزهای آن قلمرو تقریباً افسانه‌ای، یعنی حوزه تفکرات الیاده، نزدیک شوم و با او راجع به این جهان‌شگفت‌انگیز گفت‌وگو کنم. نخست آنکه، در بیست سالگی برای اولین بار با الیاده آشنا شدم و در کتابخانهٔ موسسهٔ مطالعات سیاسی (که به راستی شایستگی حضور در آن را نداشتم) کتاب تصاویر و نمادها را خواندم، محتوای آن — کهن‌الگوها، جادو، رابطهٔ میان چیزها، اساطیر مروارید و صدف، غسل تعمید و سیل‌ها — بسیار سریع‌تر و عمیق‌تر از درس‌های اساتید علوم اقتصاد سیاسی‌ام در دانشگاه بر من اثر گذاشت: الیاده طعم و معنای واقعی چیزها را می‌بخشید. علاوه بر این، سال‌ها بعد در حالی که سعی می‌کردم به معماران تازه‌کار بفهمانم مختصات فضای انسانی اساساً قابل اندازه‌گیری نیست مگر آنکه این مختصات با چهار جهت اصلی از

جایی که انسان قرار دارد، همسو باشد، تنها دو همراه داشتیم: نخست شاعرانگی فضا<sup>۱</sup> اثر باشلار و دیگری مقدس و نامقدس<sup>۲</sup> الیاده. آخر از همه، خواندن و بازخوانی‌های زیاد یادداشت‌های روزانه‌اش شگفت‌زده از اینکه او همان‌طور که از سیروساحت در ونیز لذت می‌برد، از حضور انسان نیز مسحور است، و این به دلیل دنبال کردن راه طولانی حیات او بوده است؛ و من ناگهان از نزدیک دیدم که پرتوی از بنای همه کتاب‌هایش شعله می‌کشد: من با نیاکان اسطوره‌ای خود ملاقات کرده بودم. می‌توانم بگویم که دوستان خوبی شده بودیم؛ و این ملاقات و آشنایی جایی در میان جهان آثار و اندیشه‌های الیاده و در میان همین پرسش‌ها و پاسخ‌ها رخ داده است.

برای نفوذ به هزارتوی آثار و زندگی یک اندیشمند و درک یکپارچگی آن می‌توان از هر دروازه‌ای وارد شد: کاوش و تحصیل در هندوستان در بیست سالگی؛ آشنایی و نزدیکی با یونگ در کنفرانس ارنوس در چهل سالگی، پایبندی به ریشه‌های سرزمین مادری‌اش یعنی رومانی، که در باور او به جهان وطنی نیز به روشنی بازتاب یافته، سیاهه طولانی جمع‌آوری اساطیر و درک عمیق آن‌ها، کار تاریخ‌نگاری و افسانه‌آفرینی، همراهی با اندیشه‌های نیکولاس دکوزا<sup>۳</sup> و هیمالیا، جملگی نشان می‌دهند که چرا درون‌مایه «هم‌زمانی متضادها»<sup>۴</sup> تا این حد روشن و تا این حد پر تکرار در سراسر آثار الیاده بازتاب یافته است. با وجود این آیا می‌توان این‌طور نتیجه گرفت که تک‌تک این تجربیات در نهایت یکی شده‌اند و به یک هدف رسیده‌اند؟ شاید اینکه همه چیز از یک روح اصلی شکوفا شده و آن روح هم‌چون یک بذر، مانند یک درخت آینه تمام‌نما و بالقوه جهانی است که در آن حضور دارد. روحی که با واکاوی و پژوهش درباره جهان به پرسش‌های هستی‌شناسانه جهان پاسخ می‌دهد و به آن غنا می‌بخشد. در نهایت سرچشمه هر چیزی تنها به وسیله بروزات و تجلیات پی‌آیند خود آن چیز تجلی یافته است.

1. *La poétique de l'espace*

2. *The sacred and the profane*

3. Nicolas de cusa

4. *Coincidentia oppositorum*

من به ملاقات مردی رفتم که آثارش نوجوانی مرا تحت تأثیر قرار داده بود، اینک اندیشمندی را می‌دیدم که در حال و اینجا می‌زیست. یاده هرگز این اشتباه را مرتکب نشده تا علوم اجتماعی را بر اساس الگوهای علوم طبیعی تبیین نماید. او هرگز فراموش نکرده که کاوشگر برای درک نظام انسانی باید تک تک اجزای مربوط به آن را از پیش درک کرده باشد و هرگز نباید خود را بیرون از حوزه کاوش قرار دهد. یاده هرگز در برابر وسوسه فریودگرایی، مارکسیسم یا ساخت‌گرایی سر فرود نیاورد و آگاهانه از جزم اندیشی‌ها و افراطی‌گری‌های برآمده از این برجسب‌های فلسفی پرهیز کرده است. کوتاه سخن آنکه، یاده نقش غیرقابل کاهش تفسیر، شوق خاموش ناشدنی برای رسیدن به معنا و گفتمان فلسفی را هرگز از یاد نبرده است. با وجود این، باید تأکید نمایم که موضوعیت یاده ژورنالیستی نیست. هیچ‌کس انتظار ندارد او را در سیمای یک جلودار زائران کالیفرنایی به سوی کاتماندو ببیند؛ هیچ‌کس در رویای آن نیست که او را یک «فیلسوف متفاوت با پیشینیان و همتایانش» کشف کند. اگر میرچا یاده مدرن است به این دلیل است که او سال‌ها پیش درک کرده که «بحران نوع بشر» در واقع بحران انسان غربی است و خردمندان این است که با شناخت ریشه‌های کهن، آشنا و غیر متمدنانه شرایط وجودی انسان آن را درک کنیم و نجاتش دهیم. میرچا یاده «تاریخ‌دان ادیان»... این روش رسمی معرفی او خطر نفهمیدن او را در پی دارد. وقتی که از لفظ تاریخ استفاده می‌کنیم لاقلاً باید در خاطر داشته باشیم که این واژه معادلی برای مجموعه کنار هم قرار گرفته شده خاطره است و خاطره نیز بر یک لحظه خاص، بر یک زمان حال معین دلالت دارد. علاوه بر این، بهتر آنکه به یاد داشته باشیم که در نظر یاده، سنگ محک دینی، امر مقدس است، که باید گفت مواجهه با یک واقعیت ناآشناست و اینکه این واقعیت در واقع به طور هم‌زمان همان سنگ بنا و عامل شکل‌گیری هنر و دین است. اما چطور می‌توان میان هنر و دین تفاوت و تمایز قائل شد؟ به گمان من برای درک بهتر اندیشه‌های یاده باید در ابتدا رابطه میان این همانی اندیشه‌ها و



باورهای مالرو<sup>۱</sup> را درک کرد. اگر مالرو هنر را واژهٔ جدیدی برای امر مطلق<sup>۲</sup> می‌بیند، یعنی شکلی از روح دینی، پس از نظر الیاده اساطیر و مراسم آیینی انسان کهن — دین او — شاهکارهای هنری ماندگار تاریخ انسان هستند. این دو — مالرو و الیاده — به شایستگی دریافته‌اند که تخیل و خیال‌پردازی اصل پرارزش و ریشه‌کن ناشدنی هویت انسان است و تنها ابزار برای بازشناسی تخیلات و خیال‌پردازی‌های مردمان ناآشنا و از نظر دورمانده همان بازآفرینی دوبارهٔ آن اندیشه‌ها و خیال‌پردازی‌ها و ارائهٔ آن به جامعهٔ بشری امروزی خواهد بود. به نظر می‌رسد که نه شوق دانستن چراغ راه الیاده بوده و نه دقت نظر فیلسوفانه، بلکه اساساً سرچشمهٔ شعر است که با به کار بردن آن گاهی زندگی فانی دگرسیما می‌شود و دوباره امید را در ما زنده می‌کند.

کلود-هانری روکه

## خاستگاه‌ها و معانی آن‌ها

### اسم و اصالت

میرچیا الیاده. اسم زیبایی است

به چه دلیل این حرف را می‌زنید؟ الیاده: هلیوس<sup>۱</sup> و میرچا. میر. واژه‌ای با ریشهٔ اسلاوی و به معنای صلح است...

... و جهان؟

جهان هم همین‌طور است؛ یا بهتر است بگوییم کیهان.

ابتدا چندان به معنای اسم و فامیل شما فکر نمی‌کردم بلکه بیش‌تر آوای

آهنگین آن در نظرم بود.

اسم الیاده اصالتاً ریشهٔ یونانی دارد و به احتمال زیاد از کلمهٔ هلیوس مشتق

شده است. پیش‌ترها آن را به صورت هلیاده<sup>۲</sup> می‌نوشتند. می‌دانید هلیوس و

هلاده<sup>۳</sup> نوعی بازی با کلمات و جناس‌اند؛ «خورشید» و «یونان». البته باید بگویم

---

1. helios

2. Heliade

3. Hellade

که الیاده نام واقعی پدر من نبود. پدر بزرگ من یرمیا<sup>۱</sup> نامیده می‌شد. اما در رومانی، وقتی که کسی تن به تنبلی و کاهلی می‌دهد یا در انجام کارها کند و مردد عمل می‌کند مردم این ضرب‌المثل را می‌گویند: «اوه، تو مثل یرمیا هستی که نمی‌توانست ارا به‌اش را بکشد.» وقتی پدرم به مدرسه می‌رفت مدام او را با این ضرب‌المثل آزار می‌دادند. بنابراین او از همان سال‌های نوجوانی تصمیم گرفت وقتی به سن قانونی رسید اسمش را عوض کند و در نهایت الیاده را انتخاب کرد که نام یکی از مشهورترین نویسندگان قرن نوزدهم یعنی الیاده رادولسکو<sup>۲</sup> بود. به‌هر حال، او اسم الیاده را برگزید و من از این بابت قدر دان او هستم زیرا این نام را به یرمیا ترجیح می‌دهم. من اسم خودم را دوست دارم.

کسانی که یادداشت‌های روزانه شما را خوانده‌اند، اکنون می‌دانند که شما چه انسانی هستید و با اکثر رویدادهای مهم و متنوع زندگی شما آشنا هستند. اما این یادداشت‌ها چیزی درباره زندگی شما از چهل سالگی به بعد، یعنی زمانی که در پاریس ساکن شدید نمی‌گویند. پیش از آن شما در رومانی، هندوستان، لندن و لیسبون بودید. در رومانی شما را یک نویسنده و شرق‌شناس مشهور می‌شناختند. در یادداشت‌های روزانه اشاراتی به این مسائل وجود دارد با وجود این، درباره زندگی شما پیش از اقامت در پاریس، به‌ویژه دوران کودکی‌تان چندان نمی‌دانیم.

خوب من در مارس ۱۹۰۷ به دنیا آمدم که در رومانی سال و ماه به شدت شومی است، زیرا در این ماه قیام دهقانان در همه ایالات کشور آغاز شد. در دبیرستان همیشه به من می‌گفتند: «تو همان ماهی به دنیا آمدی که شورش دهقان‌ها شروع شد.» پدر من مانند برادرش در ارتش خدمت می‌کرد. او یک سروان بود. در بخارست به مدرسه ابتدایی رقتم. دبستانی در خیابان ماتولیسا،<sup>۳</sup>

1. Jeremiah

2. Eliade Radulescu

3. Mantuleasa

### خاستگاه‌ها و معانی آن‌ها ■ ۱۳

آن مدرسه را در کتاب خیابان مانتولیس (پیرمرد و دیوان سالاران)<sup>۱</sup> به خوبی توصیف کرده‌ام. سپس به دبیرستان اسپیره‌هارت<sup>۲</sup> رفتم که دبیرستان بسیار خوبی بود. دبیرستان مادر واقع همان معادل رومانیایی مدرسه ژول فری<sup>۳</sup> است.

پدر شما یک افسر ارتش بود... لطفاً بیش‌تر درباره‌ی خانواده‌تان صحبت کنید؟  
من خودم را یک دورگه می‌دانم. پدرم اهل مولداوی است و مادرم از اهالی اولتینیا.<sup>۴</sup> در فرهنگ رومانی، مولداوی نماد احساساتی بودن، مالیخولیا، علاقه به فلسفه و شعر و انفعال در برابر زندگی است. با وجود این، به نظر من مولداویایی‌ها نه مجذوب برنامه‌های نظری سیاسی و انقلابی هستند و نه به سیاست علاقه دارند. من این ویژگی مولداویایی را از پدر بزرگم به ارث برده‌ام که یک دهقان بود. افتخار می‌کنم که بگویم من سومین نسل از خانواده‌ای هستم که پابرهنگی را رها و کفش به پا کرد، زیرا پدر بزرگم معمولاً برهنه پا بود یا اوپینچی<sup>۵</sup> چیزی شبیه به صندل‌های امروزی، می‌پوشید. زمستان‌ها یک جفت چکمه بسیار بزرگ می‌پوشیدم. این عبارت در رومانی بسیار رایج است: «نسل دوم، سوم یا چهارم کفش به پا.» من نسل سوم کفش به پا بودم. به هر حال میراث مولداویایی من ریشه‌گرایش من به مالبخولیا، شعر، متافیزیک — یا به بیان دیگر، گرایش من به «شب» را شکل داده است. در مقابل، خانواده‌ی مادری من از اهالی اولتینیا بودند. ایالتی در غرب کشور و هم مرز با یوگسلاوی. اهالی آن‌جا، آدم‌های بلندپرواز و پر جنب و جوشی هستند و اسب‌ها را عاشقانه دوست دارند — و نه تنها کشاورزی می‌کنند بلکه، هایدوک، یعنی بازرگان‌اند: و در کار فروش اسب هستند — گاه حتی اسب می‌زدند! این قوم سرزنده‌ترین، پرنرژی‌ترین و یا حتی ممکن است بگویید وحشی‌ترین قوم در میان اقوام رومانیایی هستند و به طور

1. (*Strada Mantuleasa*) (*Old man and the Bureaucrats*)

2. Spiru Haret

3. Lycee Jules ferry. دبیرستان و کالجی مشهور در پاریس.

4. Oltenia

5. opinci

کامل با اهالی مولداوی تضاد دارند. پدر و مادر من در بخارست با هم آشنا شدند. وقتی که از گذشته خانوادگی خود آگاه شدم، از این پس زمینه احساس رضایت و خشنودی کردم. من هم مانند همه نوجوان‌ها دچار ناامیدی، مالیخولیا حتی افسردگی شدید بودم که البته میراث نیمه مولداویایی من بود. با این حال، در وجود خودم یک نوع انرژی و زنده‌دلی عجیبی احساس می‌کردم. همیشه به خودم می‌گفتم که این روحیه میراث مادر و خانواده اوست. من به هر دو آن‌ها مدیون هستم. در سیزده سالگی به گروه پیشاهنگی پیوستم، و در نتیجه اجازه داشتم تعطیلات را در کوهستان کارپاتیا بگذرانم، یا در رودخانه دانوب یا دلتایی که به دریای سیاه می‌رسید قایق سواری کنم. خانواده‌ام به‌ویژه مادرم به من اجازه می‌داد هر کاری که دوست دارم انجام دهم. وقتی بیست و یک ساله بودم به او گفتم: می‌خواهم به هندوستان بروم. از نظر اجتماعی ما به طبقه خرده بورژواها تعلق داشتیم یا همان طبقه متوسط رو به پایین. با وجود این پدر و مادرم با تصمیم من هیچ مخالفتی نکردند. سال ۱۹۲۸ بود و حتی برجسته‌ترین پژوهشگران غربی زبان سنسکریت هم از تمدن هندوستان اطلاعات دست اول چندانی نداشتند. فکر می‌کنم لوئی رنو<sup>۱</sup> سی و پنج ساله بود که برای اولین بار به هندوستان رفت. من در بیست سالگی به آن جا رفتم. خانواده من به من اجازه می‌داد آزادانه هر کاری که دوست دارم انجام دهم، به همین دلیل به ایتالیا رفتم، هر کتابی که خواستم مطالعه کردم. عبری و پارسی آموختم. من واقعاً آزاد بودم.

شما می‌گویید که خانواده شما به طبقه خرده بورژوا تعلق داشت، با وجود این به نظر می‌رسد آن‌ها به مسائل فرهنگی به‌ویژه مسائل نظری علاقه‌مند بودند. آیا بهتر نیست بگوییم آن‌ها به «طبقه فرهنگی» تعلق داشتند؟

بله. می‌دانید آن‌ها ادعا نمی‌کردند که سطح فرهنگی بالایی دارند، اما هرگز

آگاهانه تنگ نظر نبودند. منظورم از تنگ نظری همان کوردلی اکثر خانواده‌های خرده بورژوا است.

شما تنها فرزند خانواده بودید؟

نه، ما سه فرزند بودیم. برادرم دو سال از من بزرگ‌تر بود و خواهرم چهار سال بعد از من به دنیا آمد. من خوش شانس بودم که در میان آن‌ها و با چنین فاصله‌ی زمانی به دنیا آمدم. نیازی نیست که بگویم برادرم برای سالیان طولانی فرزند محبوب خانواده بود و بعد خواهرم به دنیا آمد و عزیز دردانه‌ی خانواده شد. نمی‌توانم بگویم که والدینم عشقی نثار من نکردند، اما هرگز احساس نکردم که فرزند محبوب خانواده بوده‌ام. به نظر من این مسئله فرصت مساعد و مناسبی برای من بود. به علاوه، من یک برادر بزرگ‌تر و بعد یک خواهر کوچک‌تر داشتم که بهترین دوستانم بودند.

تصویری که ترسیم می‌کنید، مردی را نشان می‌دهد که هم از خانواده و هم از پس‌زمینه‌ی خانوادگی خود به شدت راضی است.

بله همین‌طور است. حتی به یاد نمی‌آورم که در نوجوانی علیه خانواده‌ام اعتراض کرده باشم یا با آن‌ها مخالفت کنم. با وجود این پول چندانی در بساط نداشتم. به همین دلیل نمی‌توانستم همه‌ی کتاب‌هایی را که دوست داشتم بخرم. مادرم از پس‌انداز شخصی‌اش یا زمانی که چیزی به همسایه‌ها می‌فروخت مقداری پول به من می‌داد. حتی مدتی بعد بخشی از خانه‌مان را کرایه دادیم. هیچ وقت به اندازه‌ی کافی پول نداشتم اما احساس نمی‌کردم محروم یا فقیر هستم. از شرایط خانوادگی و اجتماعی آن روزهایم کاملاً راضی و خوشحال بودم.

اژدها و باغ عدن

از نخستین سال‌های کودکی‌تان چه تصاویری را به یاد می‌آورید؟

اولین تصویر... دو ساله یا دو سال و نیمه بودم. یک جنگل بود. من آن‌جا بودم و نگاه می‌کردم. مادرم را نمی‌دیدم. ما برای تفریح و گردش آن‌جا رفته

بودیم. چند متر چهار دست و پا پیش رفتم و احساس کردم گم شده‌ام. سپس ناگهان یک مارمولک پیل‌پیکر پر تاللو دیدم که روبه‌روی من ایستاده و به من خیره شده بود. نترسیده بودم، اما به شدت مسحور زیبایی آن مخلوق آبی رنگ شده بودم... می‌توانستم صدای قلبم را بشنوم که از شدت هیجان و ترس تندتر و شدیدتر می‌تپید، با وجود این هم‌زمان می‌توانستم ترس را در چشمان مارمولک هم ببینم. حتی می‌توانستم بالا و پایین رفتن سینه‌اش را ببینم و قلبی که در سینه‌اش به شدت می‌تپید را احساس کنم. این تصویر سال‌ها در ذهنم مانده بود.

یک بار دیگر — فکر می‌کنم همان دو یا سه سالگی بود چون هنوز نمی‌توانستم راه بروم — یک روز در خانه تنها بودم. یک اتاق پذیرایی داشتیم که اجازه ورود به آن را نداشتیم. در واقع فکر می‌کنم در آن بیش‌تر اوقات قفل بود. یک روز تابستانی، بعد از ظهر بود... حدود ساعت چهار... هیچ‌کسی در خانه نبود. پدرم در سربازخانه بود و مادرم به دیدن یکی از همسایه‌ها رفته بود. من چهار دست و پا به سمت در رفتم و آن را هل دادم. در باز شد و رفتم تو. آن صحنه برایم یک تجربه شگفت‌آور و بی‌نظیر بود: همه پنجره‌ها با پرده‌های سبزرنگ پوشانده شده بود چون تابستان بود در نتیجه سراسر اتاق رنگ سبز به خود گرفته بود. آن محیط برایم آن قدر عجیب و غیر عادی بود که احساس کردم درون یک دانه انگور هستم... مسحور آن نور سبز زرین شده بودم. به اطرافم خیره خیره نگاه می‌کردم. تا پیش از آن هرگز چنین جایی، هرگز چنین رنگی ندیده بودم. آن اتاق در نظر من یک جهان دیگر بود. آن تجربه دیگر تکرار نشد. فردا دوباره سعی کردم در را باز کنم اما در قفل بود.

می‌دانید چرا اجازه نداشتید به آن اتاق بروید؟

خب، قفسه‌های زیادی کنار دیوار بود پر از چیزهای کوچک تزئینی، مجسمه‌های چینی یا اشیای چوبی سنتی. علاوه بر این، مادرم با تعدادی از زنان شهر برای کودکان مهمانی‌های دوره‌ای برگزار می‌کردند که در آن جلسات

## خاستگاه‌ها و معانی آن‌ها ■ ۱۷

تامبولاً<sup>۱</sup> بازی می‌کردند. جوایز مربوط به برنده آن بازی‌ها را معمولاً در اتاق پذیرایی مانگه می‌داشتند. بیش‌تر آن جایزه‌ها اسباب بازی‌های کودکانه بود و مادرم واقعاً باور داشت که فرزندانش نباید آن همه اسباب بازی را در یک جا ببینند

یعنی وقتی به درون اتاق رفتید آن اسباب بازی‌ها را دیدید؟

بله، اما چون از پیش دیده بودم که مادرم آن اسباب بازی‌ها را به خانه می‌آورد، چندان برایم جذاب نبود. می‌دانید اسباب بازی‌های انبار شده در اتاق چیزی نبود که نظر مرا جلب کند. من مجذوب آن سایه سبز رنگ شده بودم. واقعاً احساس می‌کردم که درون یک دانه انگور رفته‌ام. هوا به شدت گرم بود و خورشید با نهایت قدرت و لجاجت می‌تابید. نور خورشید با گذر از پرده‌ها فیلتر شده بود و به رنگ سبز درآمده بود. واقعاً احساس کردم که در یک لحظه درون یک دانه انگور هستم. آیا رمان جنگل ممنوعه<sup>۲</sup> مرا خوانده‌اید؟ در آن داستان استفان اتاق رمزآلود دوران کودکی‌اش را به یاد می‌آورد؛ اتاق سمبو<sup>۳</sup>. او به شدت مایل بود معنای اسم آن اتاق را بداند. تمایل او به دانستن معنای نام اتاق در واقع یک حس حسرت نسبت به فضایی است که او یک بار در آن حضور داشته است. جایی که با همه جاهایی که او می‌شناخته متفاوت بود. در واقع من در توصیف «اتاق سمبو» تجربه شخصی خودم را بازگو کرده‌ام: تجربه فوق‌العاده ورود به فضایی کاملاً متفاوت.

در آن لحظه خاص آیا تا حدودی به جرئت و جسارت خود پی برید یا صرفاً

مفتون آنچه می‌دیدید شده بودید؟

کاملاً مفتون شده بودم.

یعنی اصلاً ترسیده بودید؟ احساس نمی‌کردید که در حال انجام دادن کاری

شریرانه یا غیر قانونی هستید؟

۱. Tombola، نوعی بازی قمار.

2. *Forbidden Forest*

3. sambo



نه، من فقط مجذوب رنگ و آرامش و زیبایی آن‌جا شدم. آنچه می‌دیدم همان اتاق پذیرایی‌مان با همان قفسه‌ها و اشیای تزیینی بود که همه به رنگ سبز درآمده بودند. آن نور سبز سحرآمیز بر همه چیز پاشیده شده بود.

اکنون مایل هستم به شخصیت الیاده‌ای بازگردم که یک متخصص اسطوره‌ها و هرمنوتیک است و با یونگ دوستی صمیمانه‌ای دارد. ممکن است به من بگویند که این الیاده پژوهشگر در مورد آن دو اتفاق چه نظری دارد و چطور فکر می‌کند؟

خب، بله خیلی عجیب است، اما هرگز سعی نکرده‌ام آن‌ها را تفسیر کنم. برای من آن‌ها فقط و فقط خاطره بوده‌اند. بسا وجود این، مواجهه با آن هیولا، یعنی آن مارمولک با آن جلوه‌هیجان‌آور، یک زیبایی دگر جهانی است... ملاقات با اژدها...

بله یک اژدها بود، اما اژدهای ماده، یا یک اژدهای دوجنسی. زیرا واقعاً دوست داشتنی بود! من اسیر آن زیبایی و مبهوت آن رنگ آبی شده بودم. علی‌رغم ترسی که در وجود خود حس می‌کردید آن قدر بر خود تسلط داشتید که بتوانید ترس مارمولک را هم احساس کنید.

می‌توانستم آن ترس را ببینم. می‌توانستم ترس را در چشمان او ببینم؛ می‌توانستم ببینم که چطور آن موجود از یک کودک خردسال ترسیده است. آن هیولای سوسمارشکل زیبا از رو در رو شدن با یک پسر بچه ترسیده بود. من مفتون و مبهوت این حس شده بودم.

شما گفتید که آن اژدها بی‌نهایت زیبا بود زیرا او یک «دوجنسی ماده» بود. آیا این مسئله بدان معناست که زیبایی برای شما با زنانگی پیوند یافته است.

نه، من تقریباً یک زیبایی دوجنسی و زیبایی مردانه را فهمیدم. نمی‌توانم زیبایی را حتی در مورد پیکره انسانی به زیبایی زنانه تقلیل دهم.

چرا در مورد مارمولک از «زیبایی دوجنسی» حرف می‌زنید؟

چون کامل و بی‌نقص بود. مارمولک همه چیز بود: زیبایی و جذابیت، ترس

و درنده خوبی، لطافت و لبخند، همه چیز در وجود او گرد آمده بود.

کلمه «دوجنسی» در آثار شما اهمیت زیادی دارد. شما به تفصیل در مورد این پدیده مطلب نوشته‌اید.

اما همواره تأکید کرده‌ام که دوجنسی بودن با نر ماده بودن تفاوت دارد. نر مادگی به معنای همزیستی دو جنس در یک پیکر است. به همین دلیل شما می‌توانید مجسمه‌های مردانی را پیدا کنید که پستان‌های زنانه دارند. این در حالی است که دوجنسی بودن بازتاب‌دهنده کمال مطلق است؛ جایی که دو جنس با هم در آمیخته‌اند و به یک گونه جانوری یا انسانی متفاوت تبدیل شده‌اند. به نظر من این مسئله اهمیت زیادی دارد. البته هر دو مخلوقات — چه دوجنسی و چه نر ماده — نه فقط در فرهنگ اروپایی بلکه در فرهنگ اقوام و قبایل سراسر دنیا وجود داشته‌اند. من شخصاً شیفته موجودات دوجنسی هستم. در نظر من این موجود به کمال مطلق دست یافته‌اند که رسیدن به آن دشوار و برای هر یک از دو جنس نر و ماده به صورت مستقل و مجزا به احتمال زیاد ناممکن است.

به تضاد خاصی که در تحلیل ساختاری میان حیوان صفتی و آسمانی بودن در فرهنگ یونان باستان وجود داشت فکر می‌کنم. آیا منظور شما این است که نر مادگی به قلمرو هیولاها و دوجنسی بودن به قلمرو ایزدان تعلق دارد؟

نه، زیرا فکر نمی‌کنم نر ماده بودن وجهی هیولاش داشته باشد. بلکه تلاشی ناامیدانه برای رسیدن به تمامیت است؛ اما نه از هم گسیختگی است و نه اتحاد. برای شما اتاق درون دانه انگور چه معنایی دارد؟ به نظر تان چرا آن خاطره این‌قدر واضح در ذهن تان مانده است؟

من مجذوب فضا و حس و حال جاری در آن بودم. آن جو بهشتی و آن رنگ سبز، آن سبز زرین. و بعد آرامش در آن، آرامشی مطلق. من به آن منطقه نفوذ کرده بودم، به آن فضای مقدس؛ می‌گویم «مقدس»، زیرا تماماً چیز «دیگری»

بود؛ زیرا این فضای خاص از هر نظر این جهانی نبود، جهانی هم که هر روزه می‌بینم نبود؛ بخشی از جهان معمولی هم که من با پدر و مادر و برادرم در آن زندگی می‌کردیم نبود؛ نه، جایی کاملاً متفاوت بود. یک فضای پردیس‌وار و آن جهانی جایی که ورود به آن ممنوع بود چه قبل و چه بعد از آن. آن‌جا هنوز هم در خاطراتم جایی استثنایی است. بعدها که واژگان بیش‌تری آموختم آن‌جا را «بهشتی» نامیدم. خاطره آن روز یک تجربه دینی نبود اما متوجه شدم که در فضایی کاملاً متفاوت بودم و تجربه‌ای کاملاً جدید بود. به همین دلیل است که خاطره آن روز هم چنان به طور واضح در ذهنم مانده است.

یک جو کاملاً متفاوت از «سبزرنگی» یا سبزرین. یک جو ممنوعه مقدس (که به نظر می‌رسد با ورود به آن احساس نکردید که از قانون سرپیچی کرده‌اید یا قانونی را زیر پا گذاشته‌اید) — در واقع همه آن‌ها حقیقتاً تصاویر بهشت هستند: رنگ سبز، رنگ سبز اصیل؛ طلا؛ کروی بودن فضا؛ نور. بله، انگار در نخستین سالیان کودکی‌تان برای یک لحظه وارد آسمان شدید. یا بهتر است بگویم بهشت، باغ عدن، پردیس نخستین.

بله، همین درست است.

اما می‌توانم بفهمم پژواک «کاملاً دیگری» را که شما برای توصیف اتاق به کار می‌برید همانی است که رودلف اتو برای تعریف امر مقدس به کار برده است: «کاملاً متفاوت». از طرف دیگر می‌توانم ببینم که این تصویر کودکانه به همان اندازه تصاویری بر شما تأثیر گذاشته است که شما در بزرگسالی و در زمان آشنایی با اسطوره و اسطوره‌شناسی دیده‌اید. اگر کسی که کتاب‌های شما را خوانده این خاطره را بشنود حتی اگر در قدم اول نداند که راوی اصلی این خاطره شما هستید باز هم اسم شما در ذهنش تداعی می‌شود. چه کسی می‌داند؟ شاید این دو تجربه بسیار مهم — مواجهه با اژدها و آن اتاق در بسته پردیس وار

— مسیر زندگی شما را تعیین کرده است.

بله. شاید. چه کسی می‌داند؟ من به شکل خود آگاه می‌دانم که کتاب‌هایی که در طول نوجوانی خوانده‌ام مرا مجذوب ادیان و اساطیر کرده است. با وجود این نمی‌توانم نقش آن دو تجربه را منکر شوم حتی اگر نتوانم کیفیت تأثیرگذاری آن‌ها را با کلمات توضیح دهم و باز هم نمی‌توانم حضور و تأثیر پررنگ آن‌ها را انکار کنم.

هرونیموس بوش<sup>۱</sup> در یکی از آثار خود با عنوان *باغ لذت‌ها*<sup>۲</sup> زندگی درون میوه‌ها را ترسیم کرده است؟

من واقعاً احساس نمی‌کردم که درون یک میوه پیل‌پیکر حضور دارم بلکه در آن لحظه خاص نمی‌توانستم آن نور سبز رنگ را با چیزی به جز حضور در درون یک دانه انگور مقایسه کنم. بنابراین مسئله اصلی زندگی درون یک میوه پیل‌پیکر نبود بلکه حضور در یک فضای معین غیر قابل تعریف، یک فضای پردیس‌وار را تجربه می‌کردم. تجربه مواجهه با یک نور غیر قابل توصیف.

### چگونه اکسیر را کشف کردم

دبستان شما در خیابان مانتولیس واقع شده بود. از آن مدرسه چه خاطراتی دارید؟ کشف کتاب‌ها، کشف خواندن؛ و بسیار بیش‌تر از آن‌ها تقریباً در ده سالگی شروع به خواندن رمان‌ها و داستان‌های کارآگاهی کردم، همان چیزهایی که ممکن است برای یک نوجوان ده‌ساله یا کمی بزرگ‌تر جذاب باشد. مثلاً ترجمه رومانیایی آثار الکساندر دوما.<sup>۳</sup>

در آن زمان هنوز خودتان چیزی ننوشته بودید. درست است؟

در واقع پیش از نخستین سال تحصیل در دبیرستان هنوز چیزی ننوشته بودم. می‌دانم که شما در آن مقطع به شدت مجذوب علوم طبیعی بودید.

1. Hieronymus Bosch

2. *Garden of Delights*

3. Alexandre Dumas

علاقه من علوم طبیعی است و نه ریاضیات. من خودم را با گوته<sup>۱</sup> مقایسه می‌کردم زیرا او هم به هیچ‌وجه به ریاضیات علاقه نداشت. من نیز هم چون گوته به علوم طبیعی علاقه داشتم و با جانورشناسی کار را آغاز کردم؛ اما حشره‌شناسی بیش از سایر شاخه‌های علوم طبیعی مرا به خود جذب می‌کرد. در همان زمان چند مقاله در مورد حشرات نوشتم که در یک مجله علمی چاپ شدند: مجله «علم برای مردم»<sup>۲</sup>

یک نویسنده دوازده ساله.

بله. اولین مقاله‌ام را در سیزده سالگی منتشر کردم. یک نوع داستان علمی بود که من آن را برای شرکت در یک مسابقه داستان‌نویسی نوشته بودم که مجله علم برای مردم آن را برگزار می‌کرد، و شرکت برای همه دانش‌آموزان دبیرستانی در رومانی آزاد بود. نام این داستان من «چگونه اکسیر (سنگ فلاسفه) را کشف کردم» بود. آن داستان برنده جایزه اول شد.

شما در یادداشت‌های روزانه به آن داستان اشاره کرده‌اید و فکر می‌کنم درباره آن نوشته‌اید: «آن داستان را گم کردم و هرگز آن را پیدا نکردم. چقدر دوست داشتم دوباره آن داستان را بخوانم.» آیا بالاخره آن داستان را پیدا کردید؟

بله. بالاخره آن را پیدا کردم. مردی در بخارست که کتاب یادداشت‌های روزانه مرا خوانده بود به کتابخانه آکادمی رفت، داستان را پیدا کرد و یک نسخه از آن گرفت و با مهربانی و لطف زیادی که داشت آن را برام فرستاد. من درون مایه اصلی و پایان‌بندی داستان را به یاد داشتم اما شیوه گسترش داستان و اوج و فرودهای آن را به کلی از یاد برده بودم. وقتی دیدم که چه روایت خوبی شده بود، شگفت‌زده شدم. آن داستان نه «علمی» بود و نه خودنمایانه، بلکه یک قصه واقعی را روایت می‌کرد. داستان من قصه نوجوان چهارده ساله‌ای — در واقع خودم — را روایت می‌کرد که آزمایشگاه کوچکی بر پا کرده بود به این امید که

بتواند مواد شیمیایی را به مواد باارزش‌تر تبدیل کند. او رویایی می‌بیند و در رویا چیزی بر او آشکار می‌شود: موجودی به او نشان می‌دهد که چطور سنگ را بسازد. از خواب بیدار می‌شود و در کوره آهنگری کوچکش یک تکه طلا پیدا می‌کند و با خود فکر می‌کند که کار او روی مواد به نتیجه رسیده است. اما کمی بعد متوجه می‌شود که آن تکه فلز، سولفید آهن یا همان «طلای ابلهان» است.

در واقع رویا او را به سمت اکسیر (سنگ فلاسفه) هدایت می‌کند؟

در رویا بود که مخلوقی — مردی که هم‌زمان شبیه یک حیوان هم بود، یک موجود تغییر شکل داده — فرمول را به من داد. و من همانی را که او گفت انجام دادم.

بچهٔ سیزده ساله‌ای که چنین داستانی می‌نویسد مطمئناً صرفاً به حشرات علاقه ندارد، او باید به شیمی و کیمیاگری هم علاقه‌مند باشد.

بله، من به جانورشناسی علاقهٔ شدیدی داشتم و تخصص من در زمینهٔ حشرات بود. با وجود این به علوم طبیعی به‌ویژه شیمی نیز علاقه‌مند بودم. جالب آنکه پیش از آنکه به شیمی عالی علاقه‌مند شوم مجذوب شیمی معدنی بودم. واقعاً عجیب است.

یک رویا، کیمیاگری و پیکره‌های خیالی شما را تشرف می‌دهند: در همان ابتدای قصه همان نشانه‌ها و مولفه‌هایی را می‌بینیم که در همهٔ کارهای بعدی شما هم وجود دارند. آیا از این مسئله می‌توان این‌طور نتیجه گرفت که ما حتی در کودکی آگاهی مخدوشی از آنچه هستیم، و مسیری که به سمت آن خواهیم رفت، داریم؟

نمی‌دانم. اما در نظر من اهمیت آن داستان، بیش‌تر از آن جهت است که از همان دوازده یا سیزده سالگی می‌توانستم در ذهنم تجسم کنم که خیلی جدی، و علمی با ماده، جهان مادی کار می‌کنم، و به موازات آن به سمت ادبیات تخیلی کشیده می‌شدم.

وقتی از وجه روزانهٔ ذهن صحبت می‌کنید منظور شما همین است؟

منظورم کارکرد روزانه و کارکرد شبانه ذهن است. علم در روشنایی روز و شعرسُرایی در تاریکی شب. بله، تخیل ادبی که هم تخیل اسطوره‌ای است و هم ساختارهای گسترده‌ی فرا طبیعت را آشکار می‌کند. شبانه و روزانه. هم‌زمانی متضادها. تمامیت اعظم. بین و یانگ.

در مورد شما، این‌طور می‌توان گفت: مرد علم از یک طرف و مرد ادب و قلم از طرف دیگر. اما این دو وجه در عرصه‌ی اسطوره با هم ملاقات می‌کنند. دقیقاً همین‌طور است. علاقه به اسطوره‌شناسی و ساختارهای اسطوره‌ای عملاً ابزاری بودند برای رمزگشایی پیام آن زندگی شبانه. آن آفرینش خلاقانه‌ی شبا‌هنگام.

#### اتاق زیر شیروانی

کوتاه سخن آنکه شما حتی پیش از اتمام دبیرستان یک نویسنده شده بودید! از یک نظر بله، زیرا من نه تنها بیش از صد مقاله کوتاه در مجله علم برای مردم منتشر کرده بودم بلکه چندین داستان از جمله خاطرات سفرهایم به کوهستان کارپاتیا و قایقرانی در رودخانه دانوب و به سمت دریای سیاه و در نهایت بخش‌هایی از رمان داستان یک نوجوان نزدیک‌بین<sup>۱</sup> را هم نوشته بودم. یک رمان خودزندگی‌نوشت به تمام معنا. من هم چون شخصیت اصلی رمان، زمانی که با مالیخولیای نوجوانی، همان نیمه مولداویایی خودم، کلنجر می‌رفتم از هر نوع «تکنیک معنوی» برای مقابله با افسردگی و ناامیدی استفاده می‌کردم. من کتاب تربیت اراده<sup>۲</sup> اثر پیوت<sup>۳</sup> را می‌خواندم و سعی می‌کردم دستورالعمل‌های او را تمرین کنم. حتی در همان سالیان دبیرستان کاری را آغاز کرده بودم که سال‌ها بعد آن را «نبرد علیه خواب» نامیدم. این کار را انجام

1. *Novel of a Nearsighted Adolescent*

2. *The education of the will*

3. Payot

می‌دادم زیرا می‌خواستم در شبانه روز زمان بیش‌تری در اختیار داشته باشم. فکر می‌کنم تاکنون متوجه شده‌اید که من صرفاً مجذوب علوم طبیعی نبودم. چیزهای پر شمار دیگری هم بود که مرا به سمت خود می‌کشید. من با تحقیقات مربوط به جهان شرقی آشنا بودم، سپس کیمیاگری و بعد تاریخ ادیان. تصادفاً آثار فریزر<sup>۱</sup> و ماکس مولر<sup>۲</sup> را خواندم و بعد از اینکه برای مطالعه آثار پاپینی<sup>۳</sup> زبان ایتالیایی آموختم با مورخان ادیان و شرق‌شناسان ایتالیایی از جمله پتازونی<sup>۴</sup>، بونائوتی<sup>۵</sup>، توجی<sup>۶</sup> و دیگران آشنا شدم و درباره کتاب‌های آن‌ها یا مسائل اصلی مد نظر آن‌ها چندین مقاله نوشتم. البته از این نظر بسیار خوش‌شانس بودم: خانه‌ی مادر بخارست یک اتاق زیر‌شیروانی داشت که کاملاً از سایر قسمت‌های خانه جدا بود و تماماً در اختیار من بود. بنابراین وقتی که تنها پانزده سال داشتم می‌توانستم دوستانم را در آن‌جا جمع کنم، آن‌ها را سرگرم کنم، تمام بعداز ظهر و شب را آزادانه در آن، بگذرانم، قهوه بنوشم و با دوستانم راجع به مسائل مختلف صحبت کنم. از آن‌جا که اتاق زیر‌شیروانی کاملاً دور از اتاق‌های دیگر بود، سرو صدای ما به هیچ وجه مزاحم دیگران نمی‌شد. شانزده ساله بودم که مالکیت کامل آن اتاق را به دست آوردم. ابتدا آن اتاق را با برادرم شریک بودم اما وقتی او مدرسه ارتش رفت آن محیط جذاب که با یک دیوار به دو اتاق مجزا تبدیل شده بود به طور کامل به تملک من درآمد. می‌توانستم بدون نگرانی از سرزنش پدر و مادر همه شب را بیدار بمانم و کتاب بخوانم. می‌دانید در هفده سالگی وقتی شعر مدرن و بسیاری از چیزهای دیگر را کشف می‌کنید داشتن اتاقی خاص خودتان فوق‌العاده است، یکی اینکه می‌توانید آن را هرطور که می‌خواهید طراحی کنید یا تغییرش دهید؛ و اینکه آن اتاق موقتی نیست. بنابراین، آن‌جا واقعاً جای من بود. آن‌جا زندگی می‌کردم. تخت خودم را داشتم و رنگ‌ها را هم خودم انتخاب

1. Frazer

3. Papini

5. Buonaiuti

2. Max Muller

4. Pettazzoni

6. Tucci